

یک اتفاق مسخره

# یک اتفاق مسخره

فیودور داستایفسکی

مترجم  
میترا نظریان



نتنروماه  
تهران  
۱۳۹۶

Ф.М.Достоевский  
**Скверный анекдот**  
М.: РЯ.Курсы, 2016

سرشناسه:	داستایفسکی، فیودور، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.
عنوان و پدید آور:	Dostoyevsky, Fyodor یک اتفاق مسخره؛ فیودور داستایفسکی؛ مترجم میترا نظریان.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری:	۹۶ ص.
شابک:	ISBN 978-964-9971-72-8
یادداشت:	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
یادداشت:	Скверный анекдот عنوان اصلی:
موضوع:	داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.
شناسه‌ی افزوده:	نظریان، میترا، ۱۳۴۸-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۵ ی ۸ / PG۳۳۶۰
رده‌بندی دیویی:	۸۹۱ / ۷۳۳
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:	۴۳۶۹۰۵۴

با سپاس از  
آبتین گلکار

### یک اتفاق مسخره

نویسنده	فیودور داستایفسکی
مترجم	میتر نظریان
ویراستاران	مهدی نوری نازنین دیهیمی
چاپ دوم	بهار ۱۳۹۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول	بهار ۱۳۹۶
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ متن و جلد	صنوبر
صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۷۱-۷۲-۸  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۷۴، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
[www.nashremahi.com](http://www.nashremahi.com)

این اتفاق مسخره درست زمانی روی داد که تجدید حیات مام مهربان میهنمان با نیرویی مهارناپذیر آغاز شده بود، با شور و شوقی چنان معصومانه که آدمی را متأثر می‌ساخت، و با تلاش تمامی فرزندان دلیرمان که با جوش و خروش در پی سرنوشت‌ها و آرزوهای تازه گام برمی‌داشتند. در آن روزگار، در یک شب زمستانی صاف و یخ‌بسته، ساعتی مانده به نیمه‌شب، سه مرد فوق‌العاده محترم در اتساق راحت، آراسته و مجلل عمارت زیبای دوطبقه‌ای در حوالی پتربورگ نشسته بودند و مشغول گفت‌وگویی جدی و فاضلانه درباره‌ی موضوعی بسیار جالب بودند. هر سه‌شان درجه‌ی ژنرالی داشتند. گرد میز کوچکی، لم‌داده بر صندلی‌های نرم و راحت، گپ می‌زدند و با خیالی آسوده به آرامی جرعه‌جرعه شامپاین می‌نوشیدند. بطری شامپاین روی همان میز قرار داشت، در یک

سطل نقره‌ای پر از یخ. موضوع از این قرار بود که میزبان، مشاور معتمد<sup>۱</sup> استپان نیکیفورویچ نیکیفوروف، عزیزی شصت و پنج ساله، به تازگی این خانه را خریده و حالا سوری داده بود. دست بر قضا، امشب مصادف شده بود با شب تولدش که پیش از این هرگز آن را جشن نگرفته بود. اما فقط خدا می‌داند که این چه جور جشنی بود، زیرا همان‌طور که دیدیم فقط دو مهمان حضور داشتند، هر دو از همکاران سابق جناب آقای نیکیفورویچ و در واقع زیردستان سابقش. یکی از آن‌ها مشاور دولتی<sup>۲</sup>، سمیون ایوانوویچ شیبولنکو، بود و دیگری هم مشاور دولتی، ایوان ایلیچ پرالینسکی. آن‌ها حوالی ساعت نُه آمدند، چای و کیک خوردند و بعد هم بلافاصله رفتند سر وقت شراب، آگاه از این‌که رأس ساعت یازده و نیم باید رهسپار خانه‌هایشان شوند. میزبانان همه‌ی عمر به نظم و انضباط اهمیت بسیاری داده بود.

اجازه بدهید چند کلمه‌ای درباره‌ی او بگوییم: ابتدا کارمندی دون پایه با حقوقی ناچیز بود. چهل و پنج سال تمام بی‌وقفه جان‌کند و امروز را به فردا رساند و همواره نیک می‌دانست پله‌های ترقی را تا کجا خواهد پیمود. صاحب‌منصبی عالی‌رتبه بود و دو ستاره‌ی درخشان بر سینه داشت، اما هیچ ستاره‌ای در چشمانش نمی‌درخشید و میان‌ه‌ای با خیالپردازی و رؤیابافی نداشت. خاصه بیزار بود از این‌که حرف خود را

۱. مشاور معتمد عنوان خاصی در دربار تزار بوده است. فقط افرادی که در رتبه‌بندی مشاغل و عناوین رتبه‌ی چهار داشتند به این عنوان نائل می‌شدند و معمولاً هم جزو مقامات دولتی و صاحب‌منصبان بودند، مثلاً وزیر یا مدیر یک دپارتمان بزرگ، سناتور یا آکادمیسین آکادمی علوم سلطنتی. م.

۲. در جدول رتبه‌بندی عناوین، مشاور دولتی یک‌درجه پایین‌تر از مشاور معتمد قرار داشت. م.

در هر زمینه‌ای به کرسی بنشانند و نظر شخصی‌اش را ابراز کند. او همچنین آدم شریفی بود، یعنی تاکنون پیش نیامده بود عملی خلاف شرافت از او سر بزند. عزب‌بودنش به سبب خودخواهی و خودپرستی‌اش بود. مردی بود بسیار باهوش و زیرک، اما خوش نداشت عقل و فهمش را به رخ بکشد. مخصوصاً از شلختگی بیزار بود، همچنین از شادی افسارگسیخته، و این دومی را نوعی شلختگی اخلاقی می‌دانست. حالا، در واپسین سال‌های عمر، در نوعی رفاه و آسایش شیرین و کاهلانه فرو رفته بود، در انزوایی خودخواسته. گاه به مهمانی افراد بلندمرتبه‌تر از خود می‌رفت، اما از همان سال‌های جوانی نفرت داشت که مهمانی به منزلش بیاید. این اواخر، اگر مشغول ورق‌بازی نبود، به همنشینی با ساعت اتاق ناهارخوری‌اش بسنده می‌کرد. تمام شب، آرام و بی‌تشویش، چرت‌زنان در صندلی راحتی خود فرو می‌رفت و به صدای ساعت گوش می‌سپرد که زیر سرپوشی شیشه‌ای، بالای بخاری دیواری، تیک‌تاک می‌کرد. ظاهرش بسیار شایسته و معقول بود. همیشه صورتش را اصلاح می‌کرد و جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسید. خوب مانده بود و به خودش قول داده بود حالا حالاها زنده بماند. کاملاً آقامنشانه رفتار می‌کرد. شغل نسبتاً راحتی داشت؛ گوشه‌ای می‌نشست و کاغذهایی را امضا می‌کرد. خلاصه این‌که او را انسانی فاضل می‌دانستند. در زندگی‌اش فقط یک هوس، یا بهتر است بگوییم یک میل سوزان، داشت: خانه‌ای از آن خودش، آن هم نه هر خانه‌ای، خانه‌ای اربابی. حالا سرانجام به آرزویش رسیده بود. او این خانه را در حوالی پتربورگ پسندید و خرید. درست است که دورافتاده بود، اما باغی داشت و زیبا و برازنده بود. صاحبخانه‌ی تازه فکر کرد چه بهتر که

دور افتاده است، چون به هر حال دوست نداشت مهمانی به خانه اش بیاید. اگر هم می خواست نزد کسی برود یا راهی محل کارش شود، کالسکه‌ی دونفره‌ی شکلاتی رنگی داشت، با یک کالسکه‌چی به نام میخیا و دو اسب کوچک اما قدرتمند و خوش ترکیب. همه‌ی این‌ها دستاورد شایسته‌ی چهل سال صرافه جویی پر مشقت بود و این قلبش را غرق سرور و شادمانی می کرد. از همین رو بود که استپان نیکیفورویچ، بعد از خرید خانه و نقل مکان به آن، در قلب آرام خود چنان احساس رضایتی کرد که برای سالروز تولدش، که تاریخ آن را به دقت از نزدیک ترین آشنایانش هم پنهان نگه داشته بود، مهمان دعوت کرد. حتی برای یکی از مدعوین برنامه‌ی ویژه‌ای در سر داشت. خودش در طبقه‌ی بالای خانه ساکن شده بود و برای طبقه‌ی پایین، که آن را دقیقاً مثل طبقه‌ی بالا و با همان نقشه ساخته بودند، به دنبال مستأجری می گشت. استپان نیکیفورویچ برای این منظور سمیون ایوانوویچ شیبولنکو را در نظر گرفته بود و حتی آن شب دو بار بحث را به این موضوع کشاند. اما سمیون ایوانوویچ فقط سکوت می کرد. او هم آدم سفت و سختی بود و در طول سالیان جاده‌ی زندگی را برای خود هموار کرده بود. موها و خط ریش سیاهی داشت و رنگ چهره اش به سبب ترشح دائمی صفرا اندکی به زردی می زد. مردی بود متأهل و خانه نشین و عبوس. اهالی خانه همه از او می ترسیدند. کارش را با اعتماد به نفس تمام انجام می داد. او نیز نیک می دانست که در زندگی به چه چیزهایی دست خواهد یافت و حتی، مهم تر از آن، خوب می دانست به چه چیزهایی هرگز دست نخواهد یافت. موقعیت خوبی داشت و دودستی به آن چسبیده بود. گرچه با تردید و کج خلقی به نظم نوینی که داشت برقرار

می شد می نگر است، چندان هم از آن احساس نگرانی نمی کرد: او سخت به خودش اطمینان داشت و با خشمی تحقیرآمیز به حرف‌های قلبیه سلنبه‌ی ایوان ایلیچ پراینسکی در باب پیشرفت‌های تازه گوش می داد. این را هم بگویم که همه‌ی آن‌ها کم و بیش مست بودند، طوری که حتی استپان نیکیفورویچ خودش را تا حد آقای پراینسکی پایین آورد و با او وارد مجادله‌ای جزئی بر سر نظم تازه و شیوه‌های نوین حکومتی شد. و اما چند کلمه‌ای درباره‌ی جناب آقای پراینسکی بگویم، بخصوص که او قهرمان اصلی این اتفاق قریب الوقوع است.

ایوان ایلیچ پراینسکی، مشاور دولتی، تازه چهار ماه بود که عالیجناب نامیده می شد. در یک کلام، تازه ژنرال به حساب می آمد. به لحاظ سن و سال هم جوان بود و تنها چهل و سه سال داشت. ظاهرش حتی جوان تر به نظر می آمد و خودش از این موضوع خشنود بود. مرد جذابی بود با قامتی بلند. کت و شلواری آراسته می پوشید و با وقاری ظریف در آن خودنمایی می کرد. با مهارت بسیار مدال وزین و چشمگیر آویخته از گردنش را نمایش می داد. از دوران کودکی، چند تایی از آداب اشرافی را آموخته و خود را به آن‌ها عادت داده بود. هنوز زن نگرفته بود و آرزوی عروسی ثروتمند را در سر می پخت، چه بسا عروسی از اعیان و اشراف. آرزوهای بسیار دیگری هم داشت، گرچه ابداً احق و ساده لوح نبود. گاهی اوقات، سخنوری قهار می شد و حتی دوست داشت قیافه‌ی نمایندگان مجلس را به خود بگیرد. در خانواده‌ی خوبی تربیت شده بود. پدرش ژنرال بود و او را در ناز و نعمت بار آورده بود. در کودکی لباس‌های مخمل و ملامل می پوشید. بعد به مدرسه‌ای اشرافی رفت، اما چیز دندانگیری

نیاموخت. با این همه، در خدمت نظام موفق شد و حتی خود را تا مقام ژنرالی بالا کشید.

ما فوق‌هایش او را آدمی مستعد و کارآمد یافته و حتی به او امید بسته بودند. اما استپان نیکیفورویچ، که از آغاز خدمت پراولینسکی تا رسیدنش به درجه‌ی ژنرالی مافوق او بود، هیچ‌گاه وی را آدمی چندان کارآمد به شمار نیاورده و امیدی به او نبسته بود. البته این را می‌پسندید که وی از خانواده‌ی خوبی است، زندگی مرفهی دارد — یعنی خانه‌ای بزرگ و اعیانی با مباشر و خویشانی که سرشان به تنشان می‌ارزد — و مهم‌تر از همه آدمیست موقر. استپان نیکیفورویچ در دلش او را ملامت می‌کرد که بیش از حد خیالباف و سبکسراسر است. خود ایوان ایلیچ هم گاهی احساس می‌کرد زیادی خودپسند و زودرنج است. عجیب بود که گهگاه حملات بیمارگونه‌ی عذاب وجدان به جانش می‌افتاد و حتی بر سر موضوعی بی‌اهمیت غرق پشیمانی می‌شد. گاه با تلخی و نیشی پنهان در روحش پیش خود اعتراف می‌کرد آن قدرها که می‌خواسته پیشرفت نکرده است. در چنین لحظاتی، افسردگی گریبانش را می‌گرفت، مخصوصاً اگر بواسیرش هم عود کرده بود. آن وقت بود که زندگی خود را *manquée une existence* می‌نامید و تقصیرها را به گردن آرزوهای فریبنده و دروغینش می‌انداخت، دست از رؤیای نمایندگی مجلس می‌کشید — البته چیزی به کسی نمی‌گفت — و خود را یک *parleur*<sup>۲</sup> می‌نامید، یک *phraseur*<sup>۳</sup>.

گرچه این‌ها همه از محاسن خفیه‌ی او بود، دیری نمی‌پایید که دوباره

۱. یک زندگی از دست رفته.

۲. سخن پرداز.

۳. لافزن.

سرش را بالا می‌گرفت و، لجوج‌تر و متکبر‌تر از قبل، به خودش قوت قلب می‌داد که هنوز هم می‌تواند خودی نشان دهد و نه تنها شخصیتی برجسته، که دولتمردی شود از دولتمردان روسیه و تا ابد در یادها بماند.

گاه حتی مجسمه‌های یادبودی پیش چشمش جان می‌گرفت که به افتخارش بر پا می‌کردند. این‌ها همه نشان می‌داد که ایوان ایلیچ چه مقاصد بلندپروازانه‌ای در سر دارد، هرچند این امیدها و آرزوهای گنگ و مبهم را، با ته‌مایه‌ای از هراس، در عمق وجودش پنهان می‌کرد. خلاصه این‌که آدم خوش‌قلبی بود و حتی روح شاعرانه‌ای داشت. در سال‌های اخیر، لحظات دردناک یأس و نومیدی بیش‌تر به سراغش می‌آمد. کم و بیش تندخو و دمدمی مزاج شده بود و هر مخالفت و اعتراضی اسباب رنجش و آزرده‌گی خاطرش می‌شد. اما قدم‌گذاشتن روسیه در مسیر تجدد ناگهان امیدهای بزرگی را در دلش زنده کرده بود. رسیدن به درجه‌ی ژنرالی هم مزید بر علت شده بود. پس جانی تازه گرفت و دوباره سر بلند کرد. ناگهان بدل به آدمی شد که به تفصیل و با فصاحت از تازه‌ترین موضوعات داد سخن می‌داد، موضوعاتی که با سرعتی شگفت، به شکلی غیرمنتظره و با سماجی عجیب، درباره‌شان دانش اندوخته و خود را با آن‌ها سازگار کرده بود. همه‌جا دنبال فرصتی می‌گشت تا رشته‌ی سخن را به دست گیرد. در شهر می‌چرخید و در بسیاری از محافل به لیبرالی دوآتشه مشهور شده بود و از این بابت به خود می‌بالید. امشب هم، بعد از چهار پیک، حسابی سرکیف آمده و بالای منبر رفته بود. می‌خواست نظر استپان نیکیفورویچ را که بعد از مدت‌ها او را می‌دید و تاکنون همیشه احترامش کرده و حتی گوش به فرمانش بود، درباره‌ی همه‌چیز عوض کند. به دلیلی نامعلوم،

او را واپس گرامی دانست و سخت بر او می تاخت. استپان نیکیفورویچ تقریباً هیچ مخالفت و اعتراضی نمی کرد و صرفاً حيله گرانه گوش می داد؛ گرچه موضوع بحث برایش جالب بود. ایوان ایلیچ به هیجان آمده بود و، در گرمای بحث موهوم، دم به دم جام شراب خود را می نوشید و پیمانهاش خالی می شد. استپان نیکیفورویچ بطری را برمی داشت و بی درنگ جام او را پر می کرد. معلوم نیست چرا این کار ناگهان ایوان ایلیچ را آزرده خاطر ساخت. آنچه بر آزرده‌گی اش می افزود سکوت محیلانه‌ی سمیون ایوانوویچ شیپولنکو و لبخندهای پیاپی و بی دلیلش بود. ایوان ایلیچ هیچ از او خوشش نمی آمد و حتی تلخ اندیشی و بدجنسی شیپولنکو هراس به جانش می انداخت.

« فکر می کنند با بچه طرفند. » این چیزی بود که از سر ایوان ایلیچ گذشت. اما با شور و حرارت ادامه داد: « نه، آقا! دیگر وقتش رسیده، مدت هاست که وقتش رسیده. بیش از حد تعلل کرده ایم، آقا... به نظر من، انسانیت شرط اول است... رفتار انسانی با زیردستان. نباید یادمان برود که آن ها هم آدمند. انسانیت همه چیز را نجات می دهد و خلاص می سازد... »

صدای خنده‌ی سمیون ایوانوویچ به هوا رفت.

بالاخره استپان نیکیفورویچ با لبخندی دوستانه لب به اعتراض گشود: « باشد، گیریم حق با شماست. اما حالا چرا ما را توبیخ می کنید؟ اعتراف می کنم، ایوان ایلیچ، که هنوز نفهمیده ام دارید وقت ارزشمندتان را صرف توضیح چه مسئله ای می کنید. شما پای انسانیت را به میان می کشید. منظورتان نوع دوستی است، نه؟ »

« بله، شاید، می تواند نوع دوستی هم باشد. من... »

« اجازه بدهید، آقا... به نظر من، مسئله فقط در این خلاصه نمی شود. حرفی نیست که نوع دوستی صفتی پسندیده است. اما اصلاحات به این محدود نمی شود. مسائل کشاورزی، قضایی، اقتصادی، جمع آوری مالیات، مسائل اخلاقی و... و... این مسائل را پایانی نیست و همه‌ی آنها، همگی با هم، می توانند به قول معروف پایه های همه چیز را بلرزانند. دغدغه‌ی ما این است و نه صرفاً انسانیت... »

سمیون ایوانوویچ گفت: « بله، آقا، مسئله عمیق تر از چیزی است که شما فکر می کنید. »

ایوان ایلیچ با لحنی نیشدار و تند و تیز گفت: « کاملاً متوجه منظورتان هستم، آقا. اجازه دهید یادآوری کنم، سمیون ایوانوویچ، که من به هیچ وجه موافق نیستم درک شما از مسائل نسبت به من عمیق تر است. و اما شما، استپان نیکیفورویچ، اجازه دهید جسارتاً عرض کنم شما هم اصلاً منظور مرا نفهمیدید... »

« نخیر، نفهمیدم. »

« با این همه، من همچنان بر عقیده‌ی خود راسخم و همه جا فریاد می زنم که انسانیت می تواند به اصطلاح سنگ بنای اصلاحات قریب الوقوع باشد و اساساً در راه نوسازی و تجدید همه چیز به ما کمک کند... آری، رفتار انسانی با زیردستان، از مستخدم دولت گرفته تا منشی، از منشی گرفته تا خدمتکار، از خدمتکار گرفته تا موژیک. چرا؟ دلیل نمی خواهد. اصلاً بیایید مقایسه ای کنیم: رفتار من انسانی است، پس مراد دوست دارند؛ دوستم دارند، بنابراین به من اعتماد می کنند؛ احساس اعتماد می کنند،

پس ایمان دارند؛ ایمان دارند، پس عشق می‌ورزند... یعنی، نه، می‌خواهم بگویم، اگر ایمان دارند، به اصلاحات هم ایمان خواهند آورد و به اصطلاح می‌توانند به کنه مطلب پی ببرند، می‌توانند به اصطلاح با آغوش باز یکدیگر را پذیرا شوند و همه‌ی مسائل را دوستانه و از بنیاد حل و فصل کنند. به چه می‌خندید، سمیون ایوانوویچ؟ حرف عجیبی زدیم؟»

استپان نیکیفوروویچ در سکوت چهره‌ای متعجب به خود گرفت. حسابی غافلگیر شده بود.

سمیون ایوانوویچ با لحنی نیشدار گفت: «به نظرم در نوشیدن زیاده‌روی کرده‌ام و کندذهن شده‌ام. ذهنم موقتاً تیره و تار شده، آقا.»

این اعتراف پشت ایوان ایلیچ را لرزاند.

استپان نیکیفوروویچ تأمل کرد و گفت: «تاب نمی‌آوریم.»

ایوان ایلیچ که از این حرف ناگهانی و بی‌ربط استپان نیکیفوروویچ تعجب کرده بود، پرسید: «یعنی چه که تاب نمی‌آوریم؟»

«همین، تاب نمی‌آوریم.»

استپان نیکیفوروویچ آشکارا نمی‌خواست به این بحث ادامه دهد. ایوان ایلیچ، در اعتراض به نیکیفوروویچ، جوابی دوپهلو داد: «از ریختن شراب تازه در پیمان‌های نو که حرف نمی‌زنید؟ نه، آقا، من یکی که تاب می‌آورم.»

صدای زنگ ساعت بلند شد و یازده و نیم را اعلام کرد.

۱. اشاره است به این بخش از انجیل متی: «و شراب نو را در مشک‌های کهنه نمی‌ریزند، و آلا مشک‌ها دریده شده، شراب ریخته و مشک‌ها تباہ گردد. بلکه شراب نو را در مشک‌های نو می‌ریزند تا هر دو محفوظ باشد.» (متی: ۹، ۱۷). م.

سمیون ایوانوویچ که کم‌کم آماده می‌شد از جایش بلند شود، گفت: «نخود نخود هر که رود خانه‌ی خود.» اما ایوان ایلیچ پیشدستی کرد، بلافاصله از پشت میز بلند شد و شمشیر و کلاهش را از روی طاقچه‌ی بخاری برداشت. از قیافه‌اش معلوم بود که دلخور شده است.

استپان نیکیفوروویچ هنگام بدرقه‌ی مهمانان گفت: «خب، سمیون ایوانوویچ، پس فکرهایتان را می‌کنید، هان؟»

«درباره‌ی خانه؟ باشد، آقا، درباره‌اش فکر می‌کنم.»

«بسیار هم عالی، فکرهایتان را بکنید و زودتر به من خبر بدهید.»

آقای پراپینسکی احساس می‌کرد او را نادیده گرفته‌اند، پس همان‌طور که با کلاهش بازی می‌کرد، با لحنی دوستانه و توأم با چالپوسی گفت: «هنوز هم که دارید از حساب و کتاب و معامله حرف می‌زنید!»

استپان نیکیفوروویچ که نمی‌خواست مهمانانش را معطل کند، ابرو بالا انداخت و سکوت کرد.

سمیون ایوانوویچ با عجله خداحافظی کرد و رفت.

آقای پراپینسکی با خود فکر کرد: «بسیار خب... اگر این‌طور می‌خواهی، باشد... ظاهراً روی خوش سرت نمی‌شود.» بعد هم با بی‌اعتنایی آشکاری دستش را به طرف استپان نیکیفوروویچ دراز کرد.

در راهرو خانه، ایوان ایلیچ که تلاش می‌کرد زیاد به پالتو پوست راکون کهنه و مندرس سمیون ایوانوویچ نگاه نکند، خود را در پالتو پوست سبک و گرانقیمتش پیچید و هر دو از پله‌ها پایین رفتند.

ایوان ایلیچ به سمیون ایوانوویچ که سکوت کرده بود گفت: «به نظرم پیرمرد دلخور شد.»



سمیون ایوانوویچ آرام و خونسرد جواب داد: «فکر نمی‌کنم. چرا این را می‌گویی؟»

ایوان ایلیچ با خود فکر کرد: «آدم چاکرمنش!»

پا به ایوان جلو در گذاشتند. سورتهمی سمیون ایوانوویچ، با اسب خاکستری بدترکیبش، مقابل در ایستاد.

ایوان ایلیچ که دید خبری از کالسکه‌اش نیست، فریاد زد: «لعت بر شیطان! پس این تریفون کالسکه‌ی مرا کدام گوری برده؟»

نگاهی به دور و بر انداختند، اما خبری از کالسکه نبود. نوکر استپان نیکیفوروویچ اصلاً روحش هم خبر نداشت. رفتند سراغ وارلام، درشکه‌چی سمیون ایوانوویچ. معلوم شد کالسکه همه‌ی مدت همان‌جا بوده، اما یکباره غیبش زده است.

آقای شیپولنکو گفت: «عجب اتفاق مسخره‌ای! می‌خواهید شما را برسانم؟»

آقای پراینسکی با غیظ و غضب گفت: «جماعت رذل نابکار! متقلب بدذات از من اجازه گرفت به عروسی برود، همین‌جا در حومه‌ی پتربورگ. گفت رفیق‌های پیرش دارد شوهر می‌کند. مرده‌شورش را ببرد. من اکیداً گفتم اجازه ندارد لحظه‌ای هم این‌جا را ترک کند. شرط می‌بندم رفته آن‌جا!»

وارلام گفت: «آقا، راستش را بخواهید، حدستان درست است. رفت عروسی، اما گفت بلافاصله برمی‌گردد. یعنی گفت سر موقع این‌جا خواهد بود.»

«خب، که این‌طور! درست حدس زدم! پدرش را درمی‌آورم!»

سمیون ایوانوویچ که داشت چیزی دور خودش می‌پیچید، گفت: «اگر در اداره‌ی پلیس دو تا شلاق جانانه از شما بخورد، آدم می‌شود. آن وقت دیگر یاد می‌گیرد دستوراتتان را اطاعت کند.»

«شما خودتان را ناراحت نکنید، سمیون ایوانوویچ!»

«پس نمی‌خواهید برسانمتان؟»

«به سلامت، merci.»

سمیون ایوانوویچ رفت و ایوان ایلیچ با اوقات تلخی قدم در مسیر پوشیده از تخته‌های چوبی گذاشت.

«نه، این‌طوری نمی‌شود. نشانت می‌دهم، متقلب! عمداً پیاده می‌روم تا حساب کار دستت بیاید و از ترس قبض روح شوی! فکر کن، برمی‌گردد و باخبر می‌شود اربابش پای پیاده به خانه برگشته... رذل نابکار!»

ایوان ایلیچ تا به حال هرگز چنین ناسزا نگفته بود، اما حالا حسابی خشمگین بود. تازه در سرش هم هیاهویی به پا بود. به نوش‌خواری عادت نداشت، برای همین پنج شش پیاله شراب سریع در او اثر می‌کرد. اما شب فرح‌بخشی بود. هوا یخ‌زده اما آرام بود و بادی نمی‌وزید. آسمان صاف بود و پرستاره. ماه کامل نور نقره‌ای ماتی بر سراسر زمین می‌افشاند. همه چیز آن قدر خوب بود که ایوان ایلیچ، پنجاه قدمی که برداشت، تقریباً کل ماجرا را فراموش کرد. کم‌کم احساس سرخوشی مطبوعی به او دست می‌داد. وانگهی، احساسات آدم‌های مست و سرخوش به سرعت تغییر می‌کند. حتی کم‌کم از خانه‌های چوبی و زشت آن خیابان خلوت هم خوشش آمد. با خودش فکر کرد: «چه خوب شد که پیاده آمدم. هم درسی می‌شود برای تریفون و هم خودم لذت می‌برم. باید بیش‌تر از این‌ها به پیاده‌روی

بروم. خب، چه می شود کرد؟ در خیابان بالشوی، فوراً یک درشکه پیدا می کنم. چه شب زیبایی! چه خانه های نقلی و کوچکی! لابد آدم هایی از طبقات فرودست در این خانه ها زندگی می کنند... مأموران دولت... کاسبان... شاید... همین استپان نیکیفورویچ! و چقدر همه شان واپس گرا هستند... کودن های پیر... دقیقاً! کودن های پیر...! c'est le mot! ولی او آدم باهوشی است. توی کله اش bon sens<sup>۲</sup> دارد، درکی هوشیارانه و کاربردی از چیزها. اما پیرمردها... امان از این پیرمردها! یک چیزی کم دارند... اسمش چیست؟ خب، چه می دانم، هرچه هست چیزی کم دارند... تاب نمی آوریم! منظورش از این حرف چه بود؟ حتی وقتی داشت این را می گفت به فکر فرورفت. ضمناً اصلاً منظور مرا نفهمید. اما چطور نفهمید؟ نفهمیدن سخت تر از فهمیدن است. مسئله ای اصلی این است که من به یقین رسیده ام. در عمق وجودم به یقین رسیده ام. انسانیت... نوع دوستی. انسان را به خودش باز می گرداند... منزلت شخص را احیا می کند و آن گاه... می شود با این ماده ای اولیه آماده دست به کار شد. از این واضح تر نمی شود! کاملاً واضح است... بله، آقا... بله، جناب... بیایید مقایسه ای کنیم: مثلاً یک کارمند دون پایه را در نظر بگیرید، یک کارمند بسینوا، رنج کشیده و منکوب. «خب... تو کی هستی؟» جواب: «کارمند دولت.» بسیار خب، کارمند دولت. بعد: «چه جور کارمندی هستی؟» جواب: «کارمند فلان یا بیسار.» «در اداره ای دولتی کار می کنی؟» «بله!» «می خواهی خوشبخت شوی؟» «بله.» «برای خوشبختی و سعادت به

۱. چه لقب برازنده ای.

۲. عقل سلیم.

چه چیزی نیاز است؟» فلان و فلان. «چرا؟» برای این که... و این آدم با دو کلمه توضیح حرفم را درک می کند: این آدم من می شود، در چنگ من می افتد، به اصطلاح توی تورم، و هرکاری که بخواهم با او می کنم، البته برای خیر و صلاح خودش. این سمیون ایوانوویچ آدم نابکاری است! و چه پک و پوز مشمترکننده ای هم دارد... بگیرش زیر باد شلاق... عمداً این حرف را زد... نخیر، دروغ می گویی، خودت بگیرش زیر باد شلاق... من کسی را کتک نمی زنم. من تریفون را با کلمات گوشمالی می دهم، با سرزنش و توبیخ، و او هم حرفم را خواهد فهمید. و اما درباره ی شلاق و تازیانه، هوم... این مسئله ای حل نشده است، هوم... خوب، چطور است سری به مادام ایمرانس بزnm؟ ناگهان سکندری خورد و فریاد زد: «لعنت بر شیطان... امان از این تخته های لعنتی! این هم از پایتخت! مهد فرهنگ! ممکن است پایت بشکند. هوم. من از این سمیون ایوانوویچ متنفرم... با آن پک و پوز نفرت انگیزش. همین یک ساعت پیش بود که وقتی گفتم با آغوش باز یکدیگر را پذیرا می شوند، زیر لبی خندید. خب، آن ها یکدیگر را در آغوش می گیرند، به تو چه؟ مطمئن باش من تو یکی را در آغوش نمی گیرم. ترجیح می دهم یک موژیک را در آغوش بگیرم... ترجیح می دهم با یک موژیک ملاقات کنم و چند کلمه ای با او حرف بزنم. با این همه، من مست بودم و شاید آن طور که باید و شاید منظورم را بیان نکردم. شاید همین حالا هم منظورم را آن طور که باید بیان نمی کنم... هوم. دیگر هرگز لب به مشروب نمی زنم. از سر شب، یکریز و راجی می کنی و آن وقت فردا پشیمان می شوی. خب که چه؟ من که تلو تلو نمی خورم، دارم مثل آدم راه می روم... تازه همه ی آن ها حقه بازند!»